

از اهل زمانه عار میباید داشت  
از پیش کسی کار کسی نگشاید

وز صحبتشان کنار میباید داشت  
امید به کردگار میباید داشت

ابوسعید ابوالخیر

## ادبی و هنری



### گزارش جلسه ادبی بانو



آشرف السادات کمانی

رضازاده، مجیدی و ... بانوان:

نشست ادبی بانو مثل گذشته پر شور و با شرکت حدود صد نفر از شاعران و ادیبان شهر شیراز در تالار حافظ (سالن غزل) برگزار گردید. در این جلسه، نشست ادبی بانو میزبان انجمن شعر پرواز سخن زین شهر اصفهان بود که بانوان زهره طیفانی و مهناز ملکی مدیران این انجمن سخنرانی کوتاهی همراه با شعر خوانی داشتند و نهایتاً با اهدا دو جلد کتاب و لوح تقدیر از بانو اشرف السادات کمانی از نشست ادبی بانو تشکر نمودند. جلسه از ساعت ۴ بعد از ظهر با حضور شاعران شروع شد، از جمله استادان: آقایان: الوندی، مباحث، دکتر واعظ، دکتر صدیق، زندی پور، پورزرین، خورسندی، ...

شعرخوانی به مدت یک ساعت اول و یک ساعت آخر جلسه اجرا شد. سپس جلسه با سخنرانی پر مغز استاد دکتر بهرامیان ادامه یافت که مورد استقبال حاضران قرار گرفت.



زهره ارواحی

راه گلی من چقدر تنگ تر شده

از روزگار تلخ حکایت نمیکنم

روزی که قسمت من و دل را نوشته اند

با جام زهر و کاسه ای از گل سرشته اند

زخمی چنان عمیق که اصلاً دوا نداشت

برفی که سرد آمده و رد پا نداشت

جامانده رنج در خم پیشانیم ولی

میمیرم و به دفن من امضا نمیدهند

وقتی که خاک را غم غربت گرفته است

جسمم به خاک غم زده الفت گرفته است

دارم برن که مانده دلم توی کوچه ها

محکوم را حواله به فردا نکن خدا...

این زخمهای کهنه دهان باز کرده اند  
در کاسه ی سرم دوران ساز کرده اند  
پیچیده ام به دور خودم و نمیشوم  
پشت حصار روحم و پیدا نمیشوم  
قلبم به ناله های خودش گوش میکند  
خون را به جام ریخته و نوش میکند  
ساعت دوباره ثانیه ها را شمرد و بعد  
یک بغض تلخ راه هوا را فشرده و بعد  
احساس میکنم که دلم سنگ تر شده  
از بخت خواب رفته شکایت نمیکنم  
از بخت خواب رفته شکایت نمیکنم  
روزی که قسمت من و دل را نوشته اند  
با جام زهر و کاسه ای از گل سرشته اند  
زخمی چنان عمیق که اصلاً دوا نداشت  
برفی که سرد آمده و رد پا نداشت  
جامانده رنج در خم پیشانیم ولی  
میمیرم و به دفن من امضا نمیدهند  
وقتی که خاک را غم غربت گرفته است  
جسمم به خاک غم زده الفت گرفته است  
دارم برن که مانده دلم توی کوچه ها  
محکوم را حواله به فردا نکن خدا...



فحیه قناعت یسه

به قلم تکیه می کنم وقتی، غصه آوار می شود به سرم می نویسم که خاطر اتم را، تا ته جاده با خودم ببرم باز هم این غزل پر از درد است کاش می شد که عشق باز آید بشکند بغضهای پنجره را، شاید از این حصارها ببرم دست و پا بسته شعرهایم را لابلای کتاب جا دادم ننگد باز هجمه ی غصه، ببراند تمام شور و شرم نه، من امروز آمده ام با سبدهای عشق و شور و امید تا که غصه ها به رودهای روان بسپارم، ز خاطرم ببرم تا که وصلم به برسمان یقین تا که دستم به دستهایش هست تطمین القلوب باشد و من، گرچه در این مسیر پرخطریم او که عاشق به سیرتم شده است، وقتی از خاک صورتم را ساخت پس فغانتم نمی کنم در عشق وقتی از کوی دوست می گذرم



حسین نفاعی

زیباست که در بهار خندان باشیم چون بلبل بوستان غزلخوان باشیم منظور بهار و سبزه و گل این است تا همدم و همنوای یاران باشیم

ما مییم که خواهان محبت هستیم با هر که نظیر ماست پیمان بستیم از چشمه احسان می عشرت نوشیم بستیم چو عهد با کسی نشکستیم

هر جا که بود رنگ وریا ما نرویم گر صلح و صفانیست در آن جانرویم در باغ بهشت هم که تزویر بود آگاه اگر شدیم فردا نرویم

ما مییم که خواهان محبت هستیم با هر که نظیر ماست پیمان بستیم از چشمه احسان می عشرت نوشیم بستیم چو عهد با کسی نشکستیم

هر جا که بود رنگ وریا ما نرویم گر صلح و صفانیست در آن جانرویم در باغ بهشت هم که تزویر بود آگاه اگر شدیم فردا نرویم

ما مییم که خواهان محبت هستیم با هر که نظیر ماست پیمان بستیم از چشمه احسان می عشرت نوشیم بستیم چو عهد با کسی نشکستیم

هر جا که بود رنگ وریا ما نرویم گر صلح و صفانیست در آن جانرویم در باغ بهشت هم که تزویر بود آگاه اگر شدیم فردا نرویم

ما مییم که خواهان محبت هستیم با هر که نظیر ماست پیمان بستیم از چشمه احسان می عشرت نوشیم بستیم چو عهد با کسی نشکستیم

هر جا که بود رنگ وریا ما نرویم گر صلح و صفانیست در آن جانرویم در باغ بهشت هم که تزویر بود آگاه اگر شدیم فردا نرویم

ما مییم که خواهان محبت هستیم با هر که نظیر ماست پیمان بستیم از چشمه احسان می عشرت نوشیم بستیم چو عهد با کسی نشکستیم

هر جا که بود رنگ وریا ما نرویم گر صلح و صفانیست در آن جانرویم در باغ بهشت هم که تزویر بود آگاه اگر شدیم فردا نرویم

من عاشق دشت سبز چشمتم هستم  
از خنده ی دلنشین تو سر مستم  
آن لحظه که عشق از نگاهت روید  
من چشم به روی هر دو عالم بستم



مریم کاشانی



آشرف السادات کمانی

منتظر داستان و اشعار شما هستیم  
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید.  
ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی شود.  
tolou.news@yahoo.com  
کارشناس (این شماره) سرویس ادبی - هنری: آشرف السادات کمانی

## داستانک مجموعه داستان های کوتاه معاصر نویسندگان جوان

### سوء ظن

نویسنده: ادگار والس (Edgar Wallace)  
مترجمان: فاطمه رنجبر - فاطمه صفری

ملافه ها را کنار زد و روی تخت نشست. پاهایش سردی دمپایی هایش را حس میکرد. تلفن مصرانه در فاصله ای دور تر زنگ میخورد. لامپ را روشن کرد به طرف تلفن رفت. گوشه را برداشت و گفت: دکتر بنسون هستم. باد ناامیر اطراف خانه کوچک سفید رنگ می وزید و نوای زمستان را با خود به همراه می آورد. دکتر لباس هایش را پوشید. به طرف میز رفت و لحظه ای به ساعتش خیره شد. از وظیفه ای که پیش رو داشت در عذاب بود. ساعت ۲ تمام بود. در ذهنش از آن ساعت مخوف شکوه میکرد و در عجب بود که چگونه بچه ها همیشه باید در چنین ساعات نامناسبی به دنیا بیایند. دو کیف دستی کوچک، کیف داروی کوچکی که تمام مردم شهر آن را میشناختند و جعبه زایمان که به آن کیف نوزاد میگفتند را برداشت. لحظه ای برای روشن کردن سیگار توقف کرد و سپس جعبه سیگار را در جیب پالتویش گذاشت. در راه که گشود سوز باد همچون شلاق به صورتش خورد. درحالی که از سرما سرش را به سمت پایین فرود آورده بود به طرف گاراژ رفت. ماشینش به سستی روشن شد. تا به در گاراژ رسید پنج شش باری استارت زد. زمانی که خیابان گراس را می پیمود به آرامی حرکت میکرد تا به بزرگراهی سوت و کور رسید. خانم آت سورلی که دکتر بنسون قصد ملاقاتش را داشت صاحب دوازده فرزند بود. اما از نظر دکتر او هیچگاه نه در هوای مناسب و نه در روشنی روز زایمان میکرد. دکتر بنسون پزشکی بومی و جوان بود. اما نتوانسته بود لذتی را بیابد که پدرش - دکتر بنسون بزرگ - در همنشین با پدر خانواده آت یافته بود. مردی که همیشه هزینه دو یا سه زایمان همسرش را بدهکار بود. مسیروش تا مزرعه خانواده سورلی طولانی بود. در نور چراغ های ماشین فردی تنها که در کنار جاده حرکت میکرد دیده شد و آرامشی را به قلب دکتر سرازیر کرد. سرعتش را کاهش داد و به مردی که در کنار جاده و در خلاف جهت باد به دشواری حرکت میکرد نگاه کرد. دکتر بنسون به کنار جاده آمد. توقف کرد و مرد را به سوار شدن دعوت کرد. مرد سوار شد. دکتر پرسید: جای دوری میری؟ مرد پاسخ داد: به دیترویت میرم. مردی لاغر با چشمانی کوچک که بخاطر وزش باد پر از اشک شده بود. مرد گفت: به سیگار بهم میدی؟ دکتر بنسون دکمه های کنش را باز کرد. اما بخاطر

از اینکه بهت شلیک کنم اون ساعتو توی جیبم بذار. ایوانز دستش را در جیب جلیقه اش برد و با دستانی لرزان ساعت را در جیب دکتر گذاشت. دکتر بنسون با دست دیگرش ساعت را درون جیبش جا داد، در راه باز کرد و مرد را مجبور کرد که از ماشین پیاده شود. با عصبانیت گفت: من امشب بیرونم تا شاید بتونم جون په زن رو نجات بدم، اما وقتمو بخار کمک به تو تلف کردم. فوراً حرکت کرد و باد با صدای بلندی در راست. هفت تیر را در جلد چرمی اش گذاشت و به سمت مقصد رهسپار شد. بالا رفتن از تپه مزرعه سورلی آسان تر از آن چیزی بود که دکتر بنسون در تصور خود داشت. آت سورلی یکی از پسران بالغ خود را با یک فانوس به پایین جاده فرستاده بود تا به دکتر کمک کند از پل قدیمی چوبی بگذرد و او را به سمت مزرعه کوچک راهنمایی کند. ظاهراً تجربه زایمان های بسیار خانم سورلی به او کمک زیادی کرده بود زیرا در به دنیا آوردن این فرزند که با کمی سختی همراه بود هیچ احتیاجی به دکتر بنسون و ابزارهایی که در کیف بزرگ خود داشت احساس نشده بود. پس از اتمام همه وقایع دکتر بنسون یک نخ سیگار از جعبه سیگارش بیرون کشید تا سیگار بکشد. با کمی احساس غرور گفت: مردکی را در راه اینجا سوار ماشینم کردم. او میخواست مرا بدزد، ساعت را برداشت اما وقتی هفت تیرم را به سمتش نشانه رفتم تصمیم گرفت آن را سر جایش بگذارد. آت هنگامی که این داستان مهیج را از دکتر بنسون جوان شنید لبخند عمیقی زد و گفت: عالی... خیلی خوشحالم که ساعت رو به شما پس داد و گرچه ما نمیدونستیم بچه چه ساعتی به دنیا اومده به نظر شما کی زایمان کرده؟ دکتر بنسون ساعت را از جیبش درآورد: بچه دقیقاً نیم ساعت قبل به دنیا آمد و الان دقیقاً ساعت... سپس به سمت لامپ روی میز رفت. به طور عجیبی به ساعتی که توی دستش بود زل زد. شیشه اش شکسته و خراش هایی روی سطحش بود. ساعت را برگرداند و سعی کرد آن را به لامپ نزدیک تر کند. نوشته قدیمی پشتش را خواند: تقدیم به ت. ایوانز در بخش او ژانس که با شجاعت خودجان ما را در شب سوم نوامبر ۱۹۴۲ در مقابل ایالتیالی محفوظ داشت. پرستار نسیت، جان و وینگات



مریم کاشانی

### من عاشقت شدم

نویسنده: مرضیه قربانی زاده

قسمت اول

سهم جاروبرقی را محکم کشید و گفت: نه، چند بار می پرسی؟ هزار بار گفتم، دوباره هم میگم، بذار این ترم آخر دانشگاهتم نموم شه بعداً هر کلاسی که خواستی برو. آخه مامان، من تعطیلی سه ماه تابستون رو چیکار کنم؟ حتما توقع داری بشنیم تو خونه، یوگا تمرین کنم و تمرکز کنم بینم سه ماه دیگه چه اتفاقی می افته! آدم باید از همه ی خودتو مشغول کنی. آدم باید حتماً بره کلاس کامپیوتر؟ خندیدم و گفتم: آخه اینجوری با به تیر، سه تا نشون می زنی، هم واسه دانشگاهم خوبه، هم مدرکش مهمه، هم حوصله م سر نمی ره. - چی بگم، ماشالله اینقدر واسم دلیل و مدرک میاری که دیگه نمیتونم حرفی بزنی. با خوشحالی صورتش را بوسیدم و گفتم: معنون مامان کلم. پتو را روی تخت انداخت و گفت: خیلی خب حالا اتقا تو مرتب کن، من برم ناهار رو آماده کنم که الان نیما خسته و گرسنه از دانشگاه برمی گرده. خندیدم و گفتم: قربون این آقا نیما که صبح تا شب خسته ست. آقا باید یکی رو استخدام کنه فقط واسش شام و ناهار درست کنه و اسباب راحتشو فراهم کنه تا بلکه به خلوت درس خوننش بر نخوره. نوبت منم میشه صبر کن ارشد قبول شم حسابشو می رسم. با خنده سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت. نیمیدانستم چطور موضوع کلاس کامپیوتر را با نیما در میان بگذارم، راضی کردن نیما به تنهایی یکی از مشکلات بود. بعد از اینکه اتاقم را مرتب کردم، به حیاط رفتم تا به محض آمدنش با او حرف بزنی، میخواستم تا پایش به آتیشخانه نرسیده، موضوع را با او در میان بگذارم، و گرچه ممکن بود نیما بگذارد، راضی کردن نیما به تنهایی یکی از مشکلات بود. ادامه دارد...



اکبر فرهادی

منتظر داستان و اشعار شما هستیم  
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید.  
ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی شود.  
منتظر دریافت داستان های کوتاه شما هستیم.  
akbarfarhadi20@gmail.com  
همان (این شماره) سرویس ادبی - هنری: اکبر فرهادی